

کتابهای طلسی

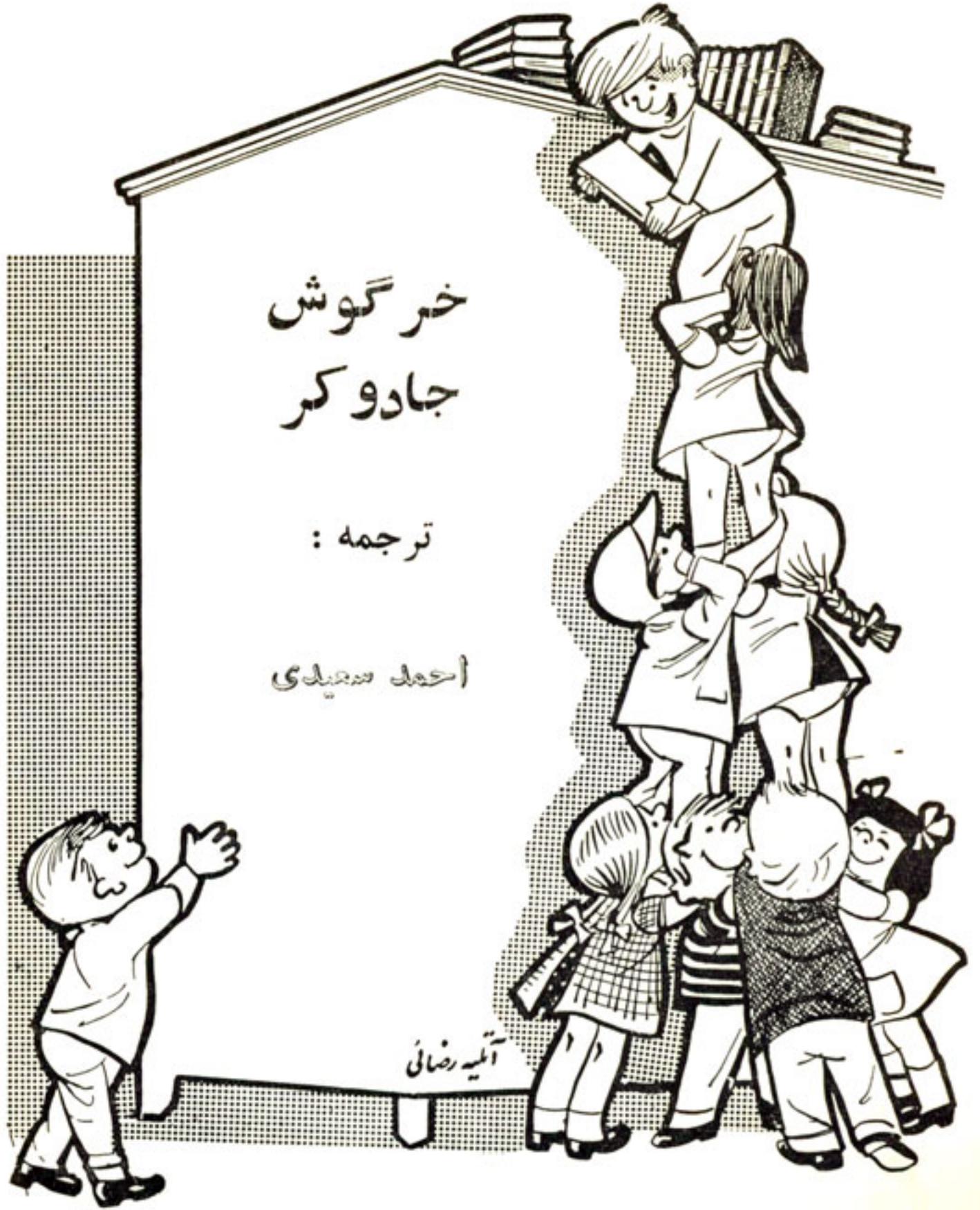
۱۰

حرکوش جاوولر





اصدائی فرار کتب خانہ



چاپ علی اکبر علمی



شماره ثبت ۱۵۹۵۹۱۶

۱۳۴۴



سازمان چاپ و انتشارات علی اکبر علمی



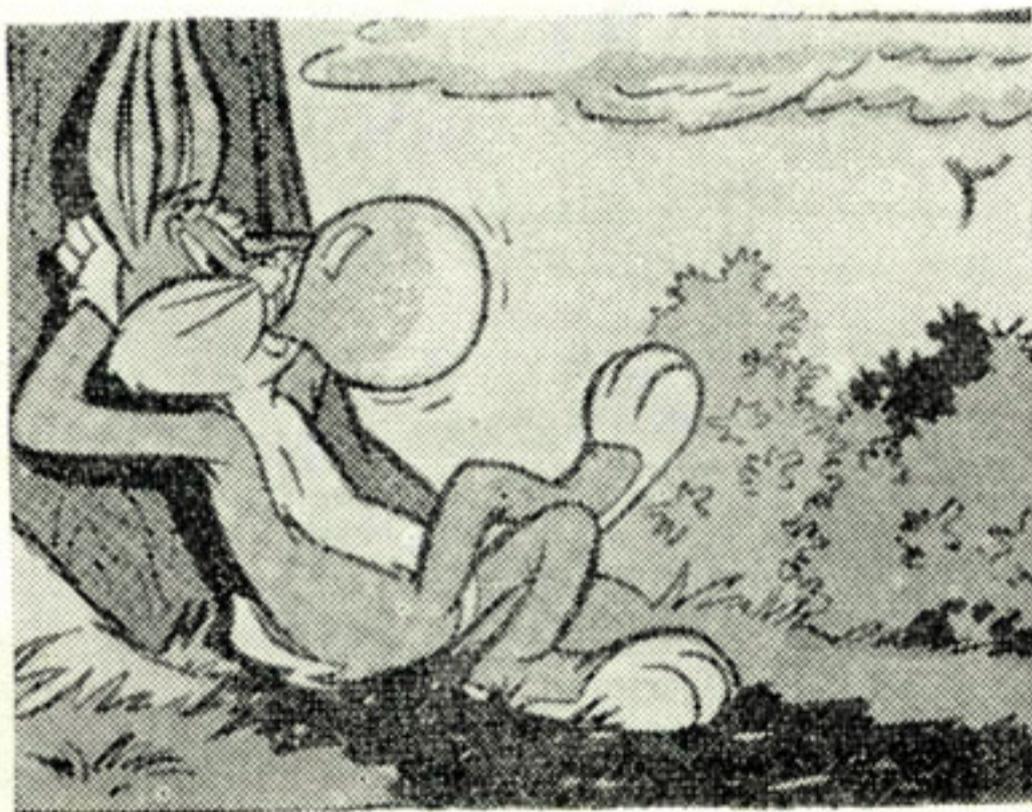
خرگوش جادو گر

در یکی از شهرهای جنوبی آمریکا، گوینده رادیو پشت میکروفون قرار گرفته بود و با هیجان و التهاب خاصی مشغول خواندن خبری بود



که بروی کاغذی نوشته شده و چند لحظه قبل بدستش رسیده بود.
 او خودش هم از خواندن چنان خبری بسیار متعجب شده بود و
 چشمانش را بحالت تعجب و حیرت گشاد کرده و ابروانش را بالا برده بود.
 صدای او از سیمها میگذشت و بداخل فرستنده هامیرفت و گیرنده
 های رادیو آنرا بگوش مردم میرساندند، مرد گوینده بالحنی شمرده
 میگفت :

— شنوندگان عزیز توجه فرمائید، هم اکنون خبر بسیار جالب
 و درعین حال غیر قابل قبولی بدست ما رسیده است؛ دقت کنید، یکی از
 خبرنگاران ما از (مک نالدسیتی) خبر میدهد که در چند روز اخیر خرگوشی
 در آن نواحی پیدا شده است و اهالی آن شهر او را خرگوش جادوگر
 لقب داده اند؛ بطوریکه اهالی شهر میگویند این خرگوش ماده ای پیدا
 کرده که آنرا پهای بوته های هویج میریزد، بر اثر این ماده که شاید
 نوعی کود شیمیائی باشد هویج زودتر رشد میکند و همین خرگوش با.



خوردن آن هویجها بادهانش خمیر بسیار خوبی درست میکند.
 این خر گوش بسیار زیرک هم هست و هنوز کسی نتوانسته او را
 پیدا کند و اسیر نماید و بطوریکه اهالی شهر (مک نالد) بخبر نگار ما
 گفته اند این خر گوش بطرف این نواحی آمده است، آنها میگویند هر
 کس این خر گوش را اسیر نماید بسیار پولدار میشود زیرا میتواند او را
 وادار نماید تا خمیر از دهانش در آورد و با آن نان پزند و بفروشد.
 این خبر بسرعة از داخل سیمها گذشت و از رادیوها پخش شد و
 بگوش تمام مردم رسید .

در آن شهر مردی زندگی میکرد که بسیار طماع و پول دوست بود
 او یکی از هفت تیر بندهای آنجا بود و خیلی هم شرور بود.



وقتی رادیو این خبر را پخش میکرد آن مرد که سبیل بسیار بزرگی
 داشت و قدش خیلی کوتاه بود در پای رادیو بروی چهارپایه کوچکی

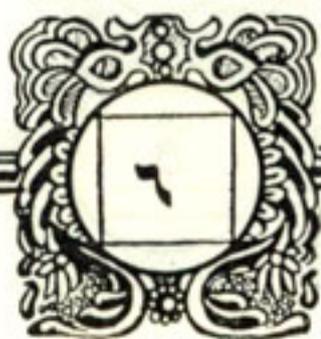


نشسته بود دستش را بزیر چانه اش نهاده و بادقت بگفته های گنویده گوش میداد .

وقتی صحبت گوینده تمام شد او مشغول فکر کردن شد و باخود گفت «چقدر خوب میشود اگر من بتوانم این خر گوش جادو گر را اسیر کنم و وادارش نمایم برایم خمیر درست کند و ثروتمند شوم .

بدنبال این فکر مرد سبیلو از جایش بلند شد و دو نفر از دوستانش را که یکی خیلی لاغر و دیگری خیلی چاق بود، صدا زد و بآنها گفت که بدم دروازه شهر بروند و هر طور شده آن خر گوش را اسیر نمایند و بآنجا بیاورند .

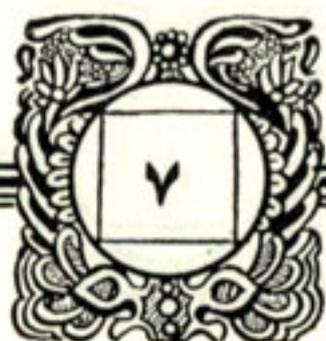
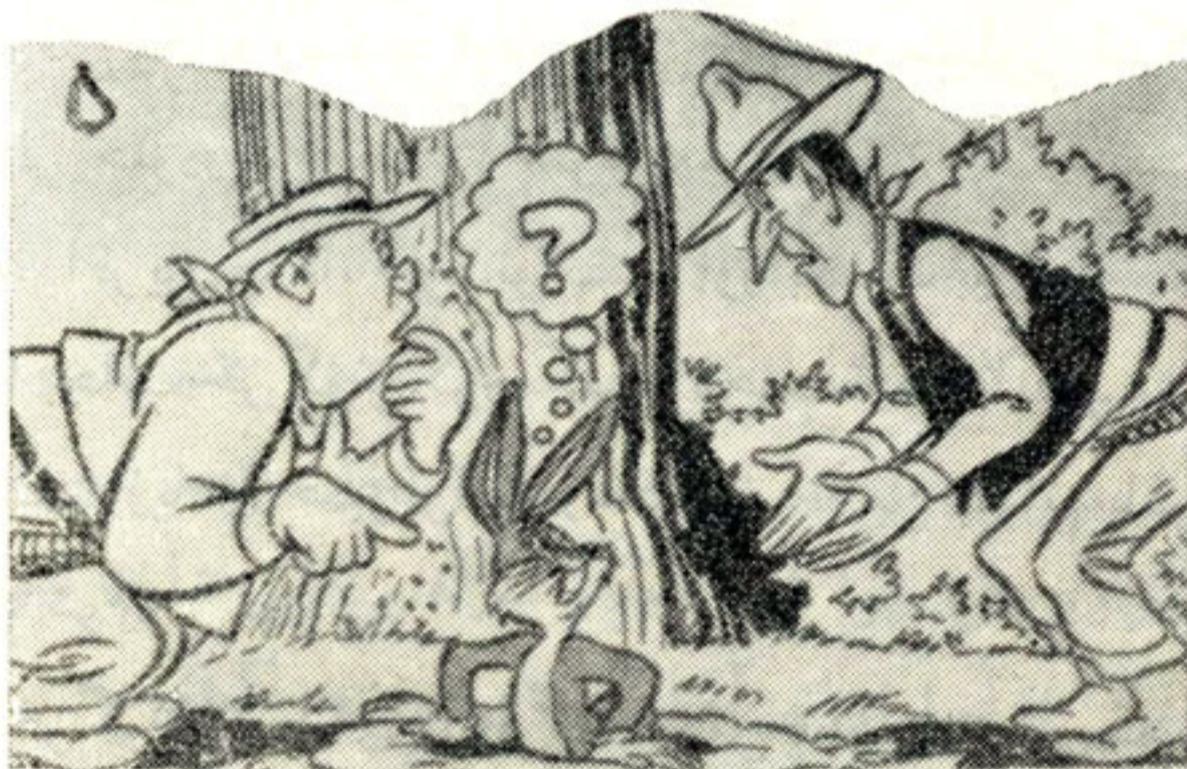
آنها کلاههایشان را بر سرشان نهادند و هفت تیرهای خود را هم



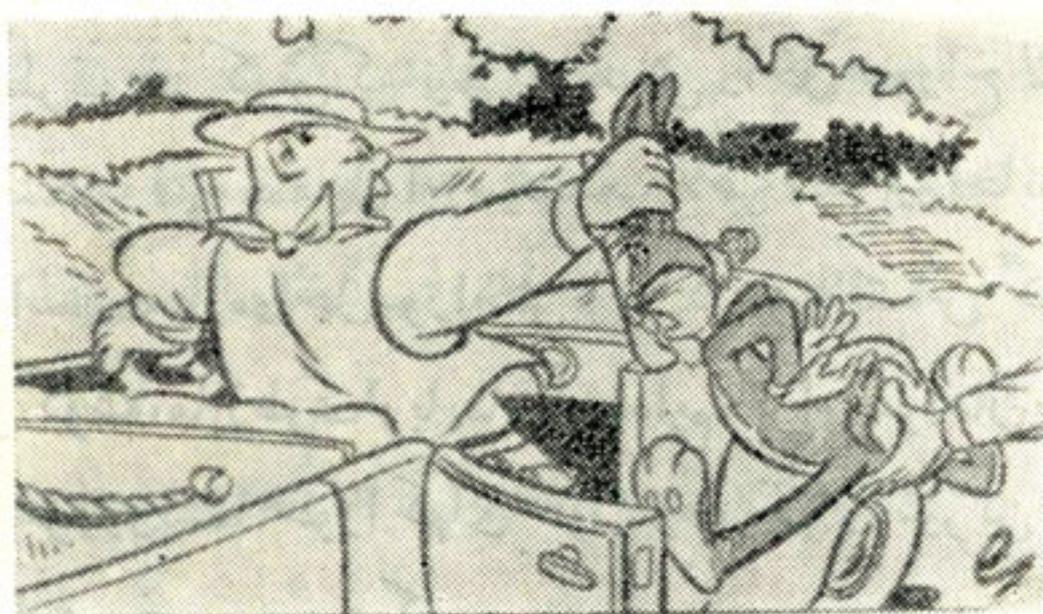
بستند و بسرعت سوار اتومبیلی که مالار با بشان بود شدند و بطرف دروازه شهر براه افتادند و بعد از مدتی معطلی موفق شدند خر گوش را پیدا کنند مرد چاق بدوستش گفت: «بہتر است ما پشت یکی از این درختها پنهان شویم و دریک فرصت مناسب او را اسیر کنیم و بکلبه خودمان ببریم.

آنہا مدتی در پشت درخت ماندند و آنوقت بعد از چند دقیقه آہستہ آہستہ بطرف خر گوش کہ نیمی از بدنش داخل سوراخ لانه اش قرار داشت رفتند و وقتی بمقابل او رسیدند مرد لاغر اندام رو بجانب خر گوش کہ میخواست دوبارہ داخل سوراخش برود کرد و بالتماس گفت: «گوش کن آقا خر گوشہ، ما از طرف اربابمان آمدہ ایم تا ترا با خودمان ببریم، ارباب قول دادہ ہر روز بشما خوراکیهای خوب و ہویجہای شیرین بدهد بشرط آنکہ برایش خمیر درست کنی.

اما خر گوش از آنها خیلی ترسیدہ بود و بہمین جہت خواست بیشتر در سوراخ لانه اش فرو برود اما مرد چاق دیگر معطل نشد و بادستہای



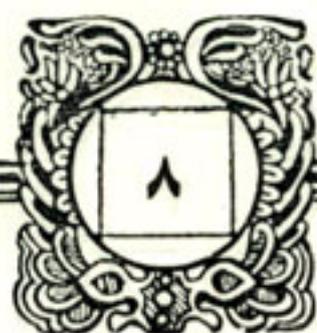
کلفت و بزرگش هر دو تا گوش آن حیوان بخت بر گشته را گرفت و بایک حرکت او را از روی زمین و داخل لانه اش بلند کرد و بطرف اتومبیل اربابش که در همان نزدیکی قرار داشت دوید و خر گوش بیچاره را هم با خودش بداخل ماشین کشید و رفیقش را هم صدا زد و هر دو سوار شدند



و اتومبیل را بحرکت درآوردند و بسرعت بطرف خانه ارباب براه افتادند.

وقتی بخانه رسیدند ارباب یعنی آن مرد سبیلوی قد کوتاه با خوشحالی جلو دوید و دستش را بطرف دوستانش تکان داد و گفت: «آه بارک الله، آفرین بچه ها، خوب توانستید او را بچنگ بیاورید.» آنوقت رویش را بجانب خر گوش کرد و گفت: «خوب توهم باید برای من کار کنی و مقدار زیادی خمیر برایم درست کنی تا من بتوانم با فروش آن ثروتمند شوم.»

خر گوش! خنده ای کرد و گفت: «من چطور میتوانم خمیر درست



کنم.» مرد سبیلو گفت «همانطور که برای اهالی شهر (مکدونالد) درست کردی باید برای منم درست کنی والا آنقدر اذیت میکنم تا حض کنی.»

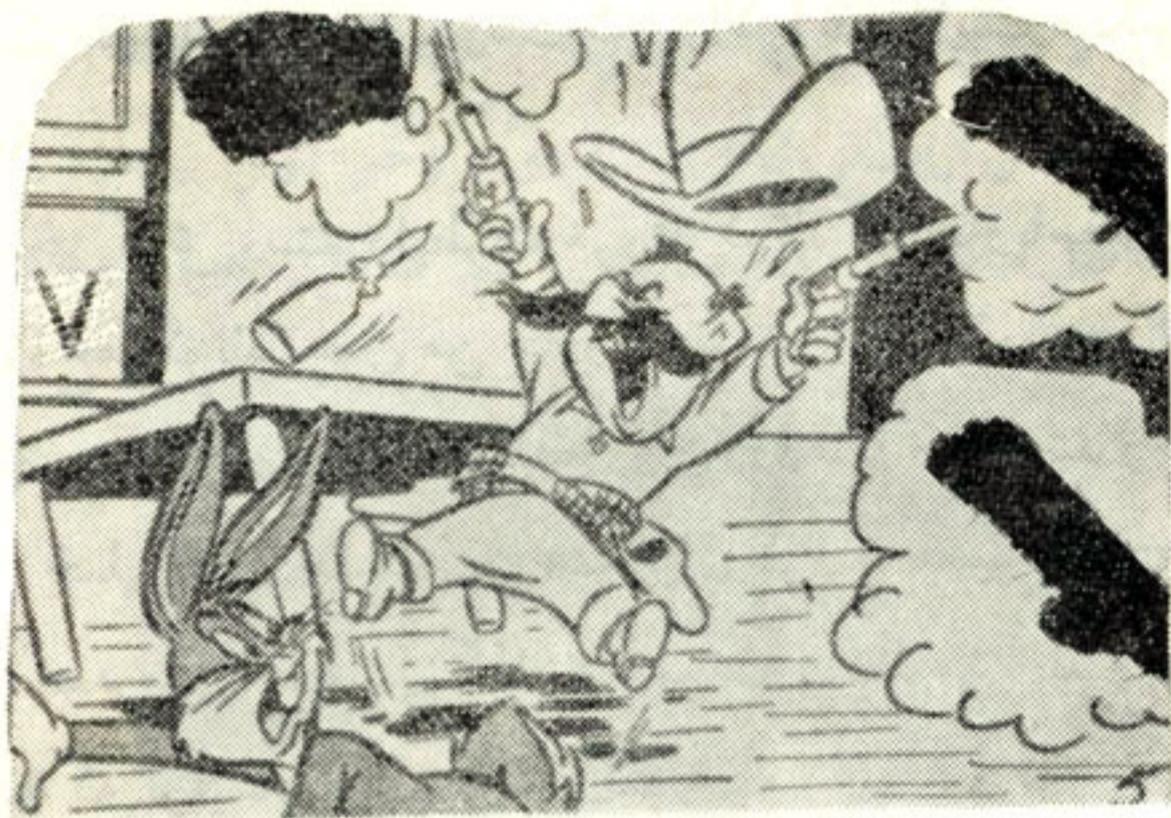
خر گوش دستش را بطرف مرد قد کوتاه گرفت و پاسخ داد: «ولی آنها دروغ میگویند چون من جادو گر نیستم و یکروز بموجب اتفاق از بس زیاد هویچ خورده بودم تفاله های آن ازدهانم خارج شد و چون من آنها را خیلی خوب جویده بودم همه خیال کردند خمیر درست شده و از آنروز بعد مراراحت نمی گذارند و مرتب بدنالم می آیند و همه می- خواهند که برایشان خمیر درست کنم.»



مرد سبیل کلفت که از این حرف او عصبانی شده بود بسرعت هر دو هفت تیرش را که بر کمرش بسته بود از داخل جلد هایشان خارج ساخت و آنها را بطرف هوا گرفت و دو گلوله پی در پی شلیک نمود و با عصبانیت یکی از آنها را پائین آورد و بروی سینه خر گوش نهاد و همان

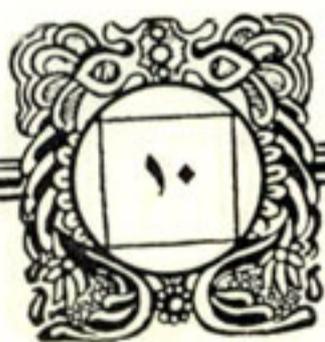


طور که سبیل‌هایش تکان تکان میخورد خطاب بخر گوش گفت: «فراموش



نکن که من یکی از ماهرترین تیراندازان این نواحی هستم و هرگز هم تیرم خطا نمی‌رود حالا گرمی خواهی جان سالم از اینجا بدر ببری باید هرچه را من می‌گویم عمل کنی: خر گوش قاه قاه شروع به خندیدن کرد و همانطور که بایک دست جلو دهانش را گرفته بود با دست دیگرش بطرف مرد سبیلو اشاره کرد و گفت: آه، آه تومی خواهی مرا بترسانی مطمئن باش که تو نخواهی توانست مرا بکشی .

مرد سبیلو قدری فکر کرد و با خودش گفت درست است من او را نمی‌توانم بکشم چون می‌خواهم زنده باشد و برایم خمیر درست کند، آن وقت رو بجان بخر گوش نمود و گفت تو گفتی که بلد نیستی خمیر درست کنی نه؟ خر گوش پاسخ داد: درست است، مرد سبیلو فوراً بطرف دیگر



اطاق رفت و روزنامه‌ای که در آنجا وجود داشت برداشت و بطرف خر گوش رفت و آن‌وا باودادو گفت: «بگیر بخوان بین چه نوشته، اگر تو بلد نیستی پس چرا روزنامه‌ها همه نوشته‌اند که تو جادو گری و میتوانی

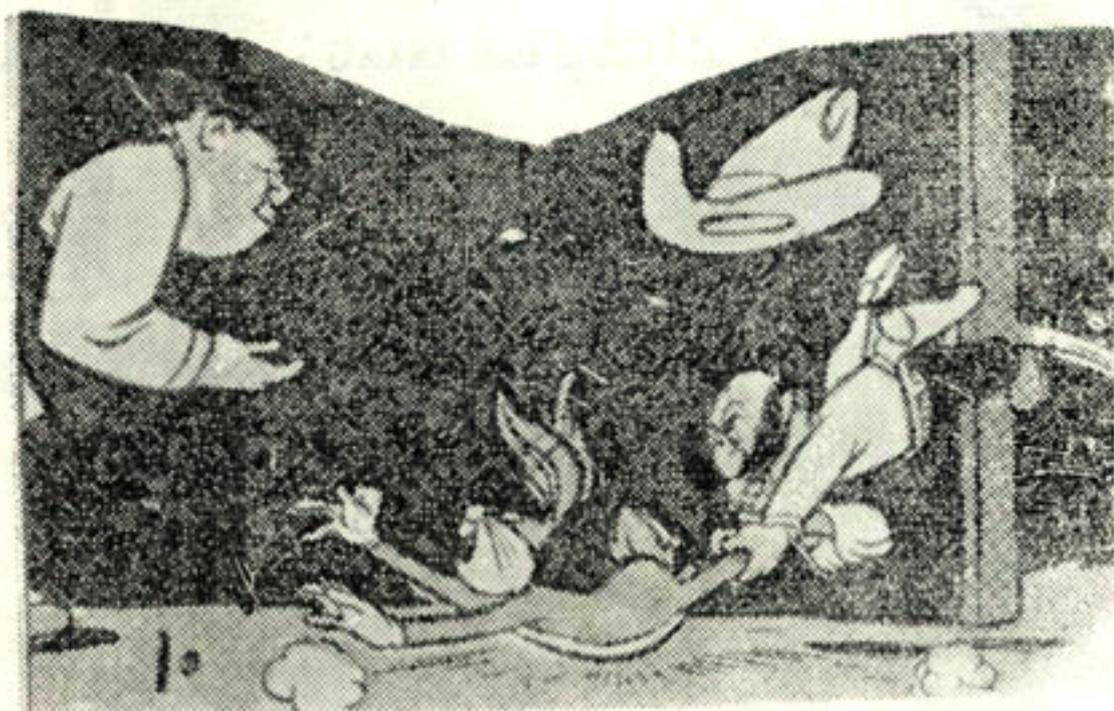


خمیر درست کنی:

خر گوش روزنامه‌ها را مقابل صورتش گرفت و شروع بخواندن آن کر مرد سبیل کلفت درست می گفت در روزنامه نوشته بود که او جادو گراست خر گوش خواست حقه‌ای بزند و اردست آنها فرار نماید بنا بر این بمرد سبیل کلفت گفت: «بسیار خوب من حاضرم برای شما خمیر درست کنم بشرط آنکه فنجانی قهوه برایم بیاورید تا بخورم،» مرد سبیل دار قبول کرد و بسرعت بطرف دیگر اطاق رفت از آنجا فنجانی قهوه برای خر گوش آورد و آن‌را باودادو خر گوش تا فنجان را گرفت شروع بدویدن کرد و خواست از آنجا بگریزد، اما مرد کوتاه قد در آخرین لحظه موفق شد پای او را بگیرد، در اثر این حرکت هر دو بزمین خوردند



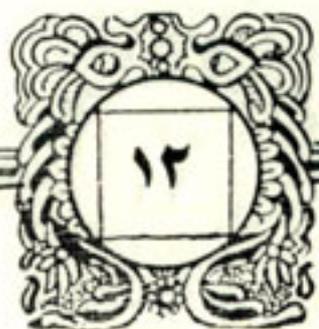
و خر گوش بازرنگی خاصی فنجان قهوه را بطرف مرد چاقی که دستگیرش کرده بود و حال او برایش ایستاده بود گرفت و گفت: «آه من نمیخواستم



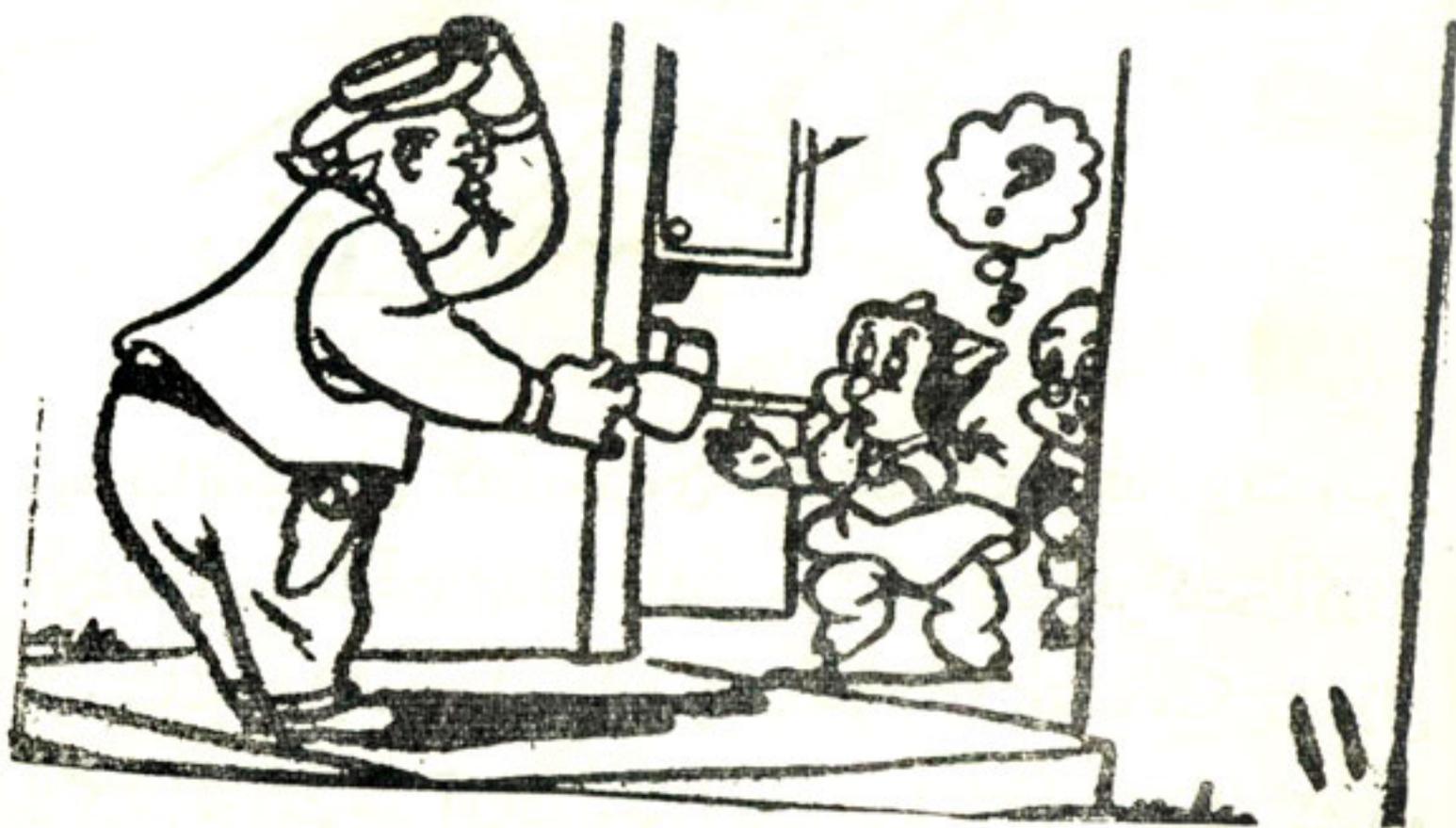
فرار کنم، بلکه قصد داشتم، این فنجان را بتو بدهم تا آن را بدو تا بچه خرس کوچکی که خاندشان در آن طرف تپه‌ها قرار دارد بدهی و بگوئی که من سلام رسانیده‌ام و این فنجان را برایشان فرستاده‌ام، و گفته‌ام که مقداری از آن دوی مخصوص داخل آن بریزند و بدهند. چون اگر آن دوا نباشد نمی‌توان خمیر را درست کرد.

مرد سبیل‌دار بعد از شنیدن این حرف کمک کرد تا خر گوش از روی زمین بلند شود آنوقت بر فیشش گفت که هر چه را خر گوش گفته انجام بدهد و با اتومبیل برود که زودتر باز گردد.

مرد اطاعت کرد و بسرعت از اطاق خارج شد و سوار ماشین شد و بان طرف شیرهارفت و وقتی بدرخانه بچه خرسها رسید زنگ آن را بصدادر آورد چند لحظه بعد بچه خرسها که یکی پسر و دیگری دختر



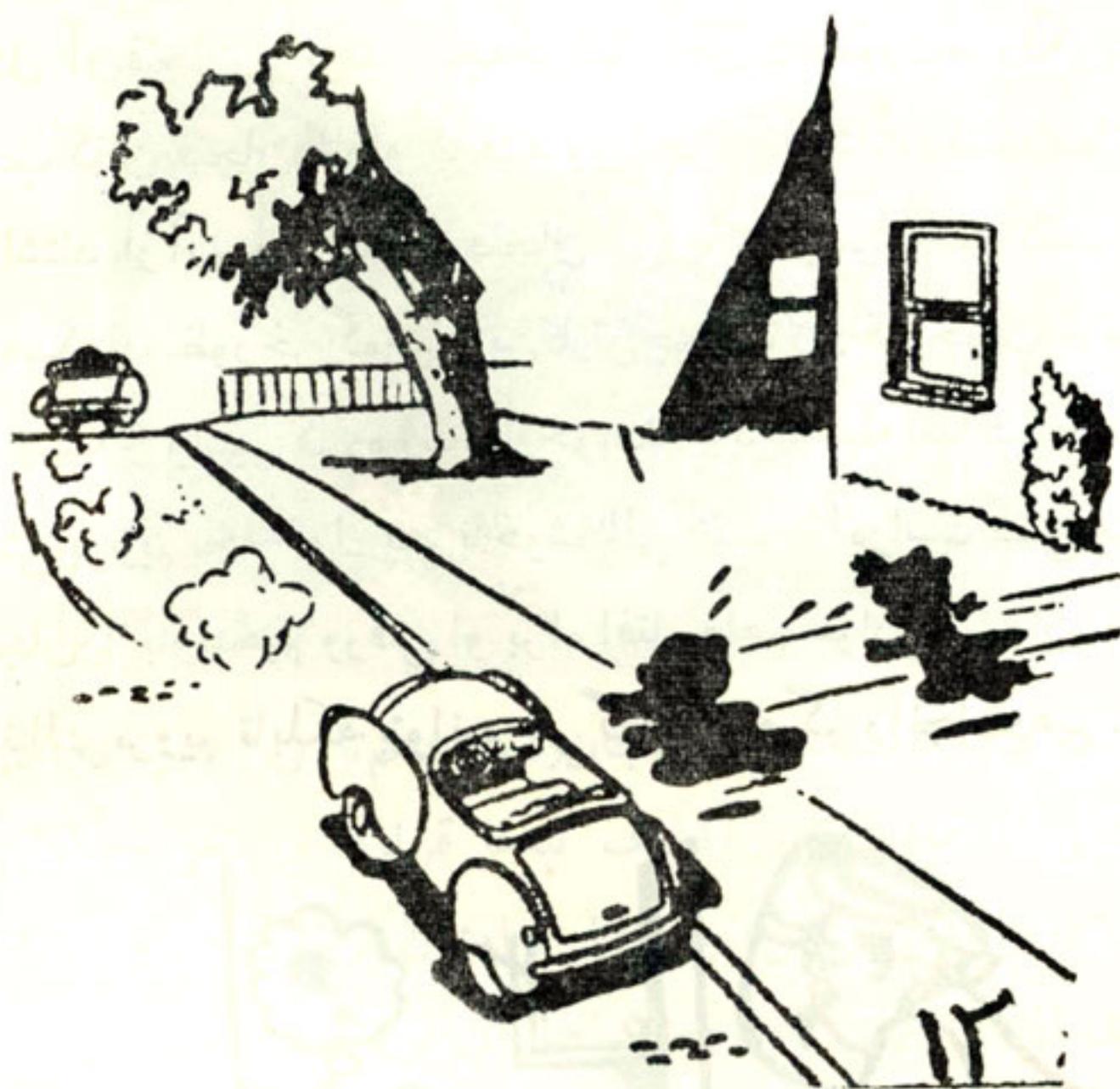
بودند بدم در آمدند و از مرد خیکی پرسیدند که چکار دارد ، مرد جریان را برای آنها گفت و تقاضا کرد که مقداری از آن دواى مخصوص بداخل آن فنجان بریزند . بچه خرسها با حیرت بصورت مرد نگر ایستند و تعجب کنان فنجان را از او گرفتند و بداخل کلبه شان رفتند و همانطور که داشتند از آن دوا بداخل فنجان می ریختند پسر بدختر گفت : تو فکر میکنی منظور خر گوش از این کارش چه بوده ؟ دختر جواب داد بنظرم او را دستگیر و اسیر کرده اند و او خواسته باین وسیله بما خبر بدهد که بکمش برویم بچه خوک پسر با خوشحالی گفت : آه راست گفتم پس بیا تا فنجان را باو بدهیم و وقتی او براه افتاد ما هم سوار ماشینمان بشویم و بدنبالش برویم تا بلکه بتوانیم خر گوش جادو گر را نجات دهیم .



آنها فنجان را پر کردند و بمرد دادند و مرد از آنها تشکر و خدا

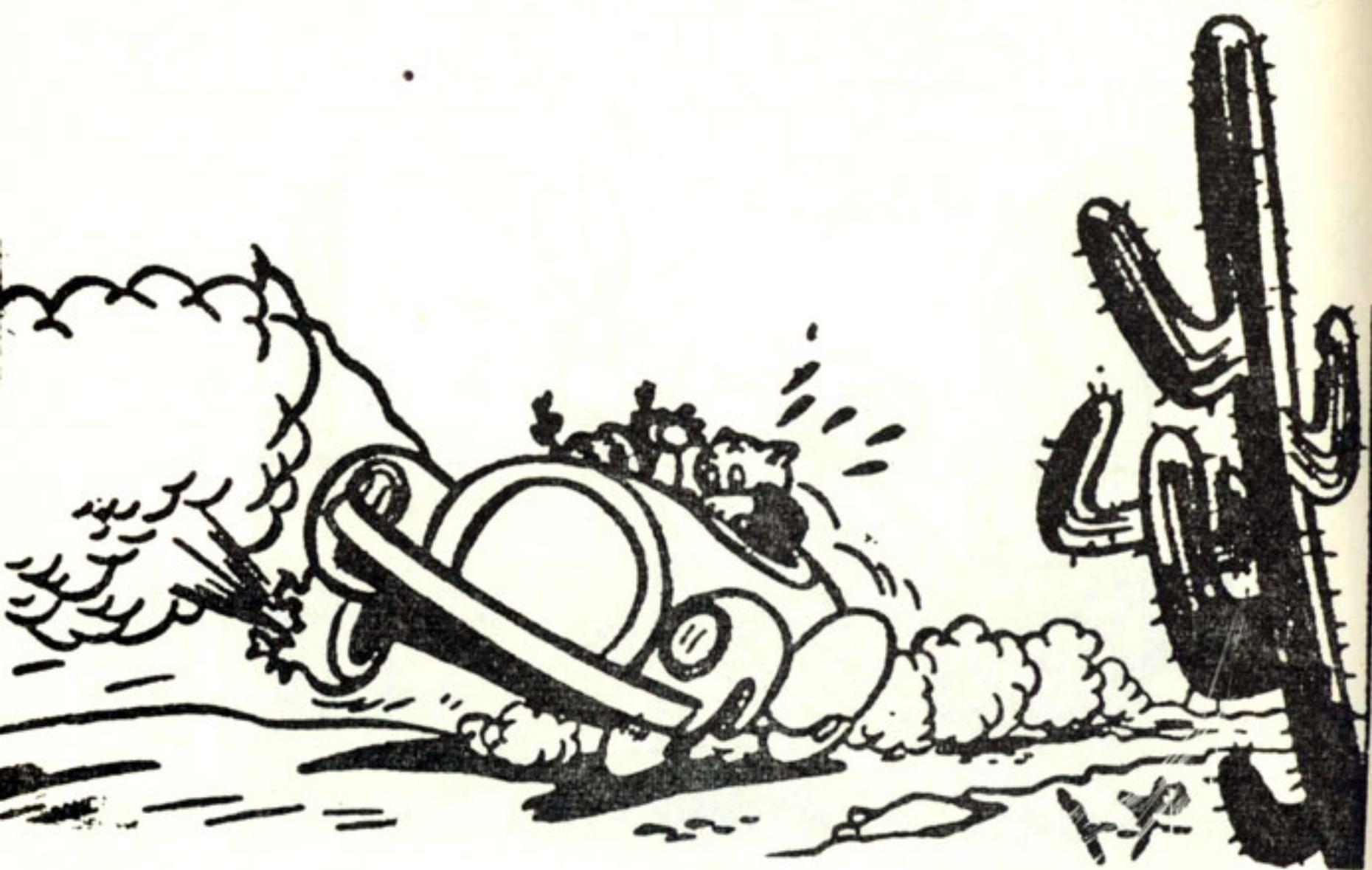


حافظی کردواز خانه خارج شد وسوار ماشین گردید و براه افتاد .
از آن طرف دو بچه خرس هم فوراً و با عجله از خانه بیرون آمدند



و بطرف اتومبیلشان که در رو بروی خانه نگه داشته بودند ، رفتند و سوار
آن شدند و بسرعت آن را بدنبال ماشین مرد شکم گنده بحرکت در آوردند
مرد با سرعت زیادی جلو میرفت و آنها هم او را تعقیب میکردند ولی
ناگهان مردم توجه آنها شد و فوراً هفت تیرش را از کمرش کشید و
همانطور که بایک دست رل اتومبیل را در دست داشت سرش را بطرف عقب

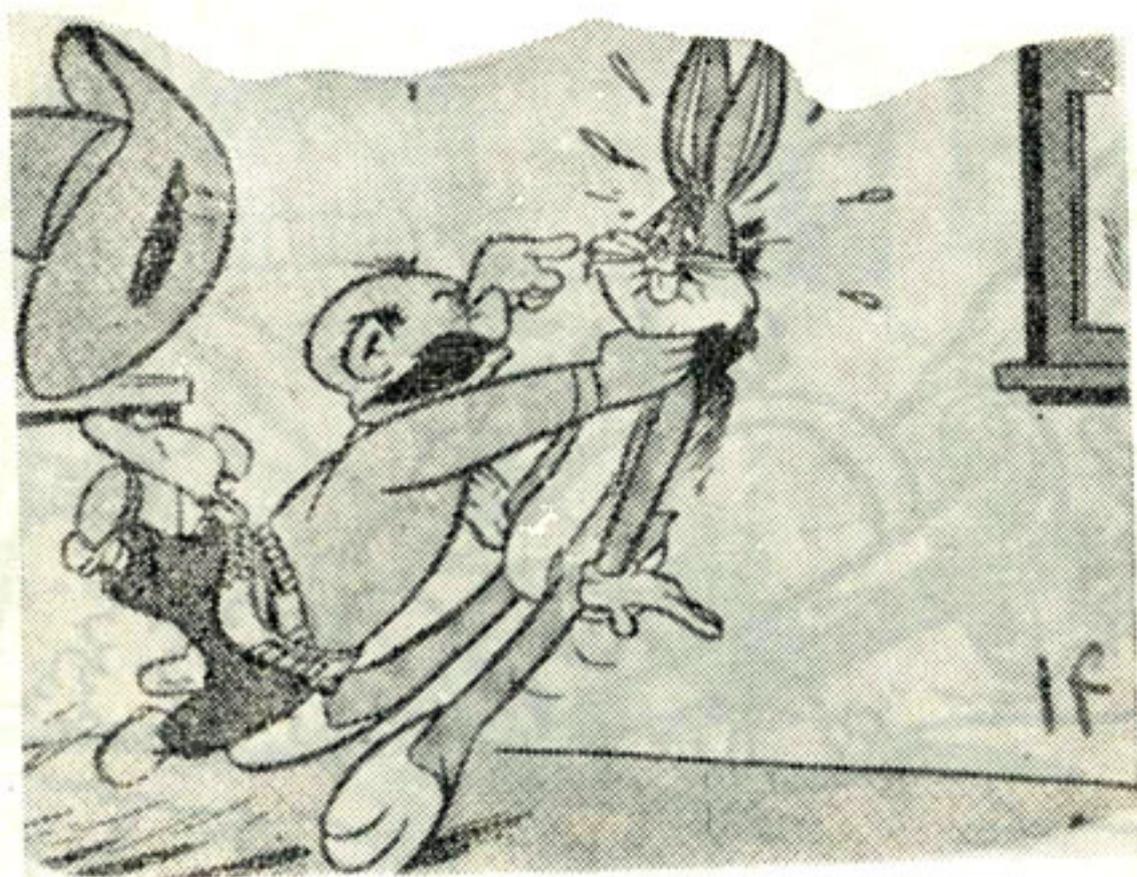
بر گردانید و با هفت تیریکی از چرخهای ماشین بچه خرسها را هدف قرار داد و گلوله‌ای بطرف آن شلیک کرد، گلوله با صدای زیادی



بجانب لاستیک اتومبیل بچه خرسها رفت و آن را سوراخ کرد و بادش را خالی کرد و آنها دیگر نتوانستند مرد چاق را تعقیب کنند .
حال بشنوید از خر گوش، وقتی مرد شکم گنده از خانه خارج شد تا بان طرف تپه‌ها برد و فنجانی از داروی مخصوص بیاورد، خر گوش بروی صندلی ای نشست و منتظر ماند تا او مراجعت کند، او در فکرش نقشه بسیار خوبی کشیده بود، و قصد داشت اگر بچه خو کها نتوانستند او را نجات بدهند خودش آن نقشه را اجرا کند و از دست آنها بگریزد.

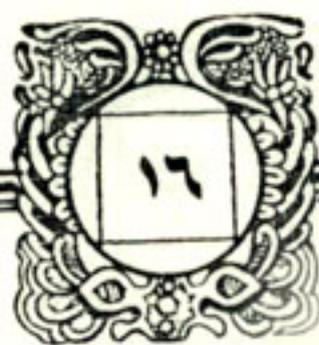


در حدود نیم ساعت دیگر هم گذشت و از مرد چاق خبری نشد و در همین وقت مرد سبیلو که خیلی عصبانی شده بود ناگهان از جایش پرید و گلوی خرگوش بخت بر گشته را میان پنجه های دست راستش گرفت و با صدای بلندی گفت : « تو احمق اورا بکجا فرستادی آیا بدو ستانت گفته بودی که او



را اسیر نمایند « خرگوش بسختی خودش را از میان پنجه های او آزاد کرد و در گوشه ای ایستاد و پس از آنکه قدری حالش بجا آمد گفت نه من اورا بجای بدی نفرستادم و برای اینکه بشما ثابت کنم کلکی در کارم نیست همین حالا شروع بتهیه مقدمات خمیر می کنم تا وقتی او آمد دیگر معطل نشویم .

مرد سبیلو بشنیدن این حرف اخمهایش باز شد و خنده کنان بطرف اورفت و همانطور که دست بر پشت خرگوش میزد از او تشکر کرد



و پرسید برای تهیه مقدمات خمیرچه چیزهائی لازم دارد . خر گوش دستورداد چند گونی آرد بیاورند و در ظرف بزرگی که در وسط یکی از اتاقها قرار داشت بریزند و چند سطل آب هم رویش بریزند مرد سبیلو گفت «اگر تو جادوگری پس آرد را برای چه می خواهی چون ما هم بلدیم این کار را بکنیم.» خر گوش جواب داد «من خمیرندی توانم درست کنم ولی شیرینی بسیار بزرگی برایتان درست می کنم که بتوانید آن را بفروشید و پول خیلی زیادی بدست بیاورید» مرد سبیلو دار دیگر چیزی نگفت و قبول کرد که خر گوش برایش شیرینی درست



کند . آنوقت مرد لاغر اندام کیسه های آرد را آورد و در ظرف وسط اتاق ریخت و مرد کوتاه قد سبیلو هم با چوبی مشغول بهم زدن آردها شد تا با آب قاطی بشوند هنوز خوب آردها قاطی نشده بود که آن مرد چاق هم وارد شد و فنجان دارورا آورد و بخر گوش داد و خر گوش آن را بداخل ظرف خمیر ریخت و مشغول بهم زدن آن شد .

از آن طرف مرد شکم گنده ارباب خود را بگوشه ای کشید و تمام جریان را برایش شرح داد و گفت که آن دو بچه خوک چطور داشتند



بدنبالش می آمدند و او ماشینشان را چگونه پنجر کرد .

مرد سبیلو که فهمیده بود خر گوش قصد داشته او را فریب دهد
عصبانی شد و بطرف حیوان بینوا که مشغول درست کردن شیرینی بود
رفت و از بالاسر هردو تا گوش درازش را میان دستش گرفت و شروع

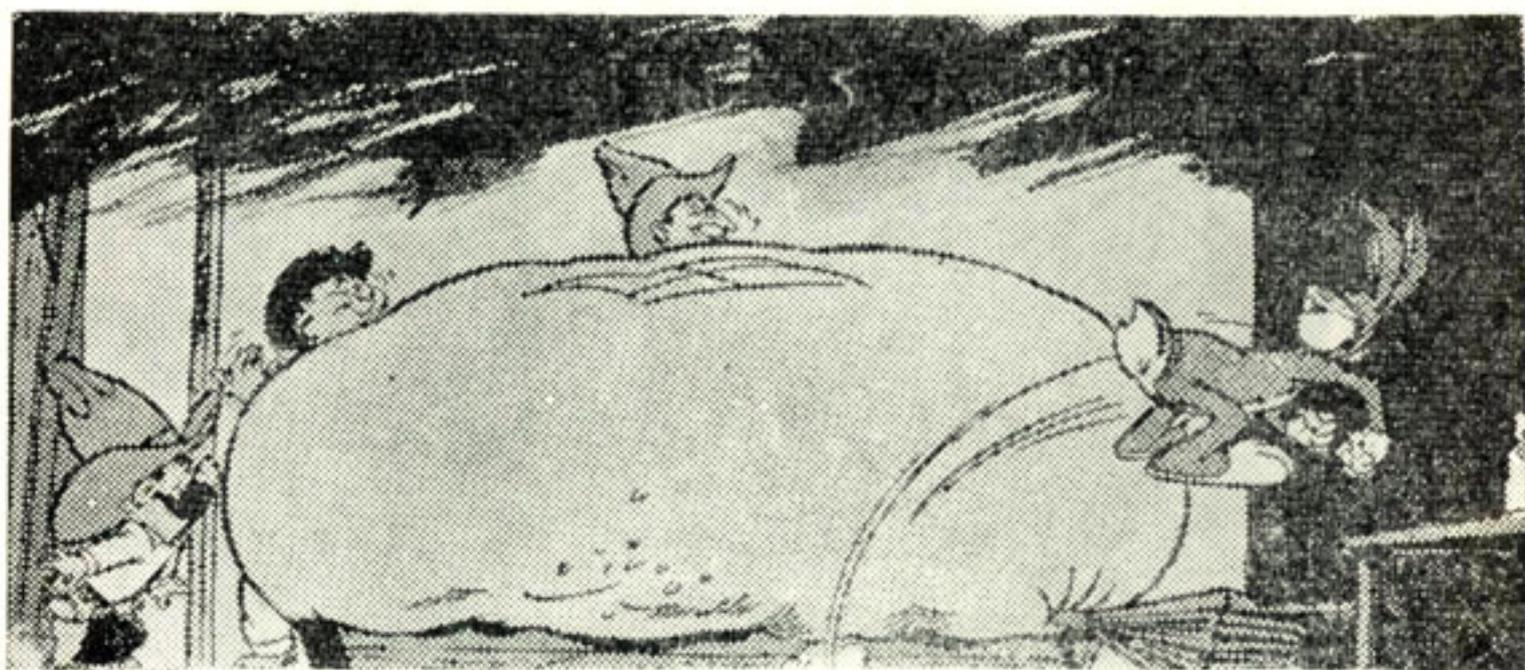


بفشاردن کرد و در همان حال خطاب بمرد شکم گنده بانك بر آورد :
« خوب که گفتمی این حیوان موزی قصد داشت ما را فریب بدهد و بچه
خو کها را باینجا بیاورد ، هان ، همین حالا اونو وسط این خمیرها
فرو میکنم تا خفه بشه مرد این را گفت و خر گوش را از جایش بلند
کرد ، اما دونفر دوستش باعجله بطرف او رفتند و مانع انجام کارش
شدند و تقاضا کردند بگذارد خر گوش اول شیرینی ای را که گفته درست
کند و بعد هر کاری می خواهد با او بکند .

آنوقت خر گوش دوباره شروع بکار کرد و در حالیکه لبخند



مرموزی بلب داشت چرخ گوشت خورد کنی‌ای را از اطاق دیگر آورد و مشغول ریختن خمیرها بداخل چرخ شد و وقتی خوب آنها را چرخ کرد و با داروئی که آن مرد آورده بود مخلوط نمود؛ با يك داروی دیگر هم که خودش برده بود آنها را قاطی کرد و سپس با چوب خوب آن خمیر را بهم زد و پس از اینکه تمام این کارها را کرد در مقابل چشمان حیرت‌زده مرد سبیلو و دو نفر دوستانش دهان خودش را بگوشه‌ای از خمیرها نهاد و مشغول باد کردن آن شد و آنقدر آن خمیرها را که حالا مثل لاستیک بهم چسبیده بودند؛ باد کرد تا بصورت شیرینی بسیار بزرگی درآمد و آنوقت؛ خرگوش جادوگر دهانش را از مقابل سوراخ برداشت و بسرعت بگوشه اطاق رفت و يك (دم) را که میتواندست باحرکت دادن آن باد بیشتری داخل خمیرها که حالا مثل يك بادکنک بسیار

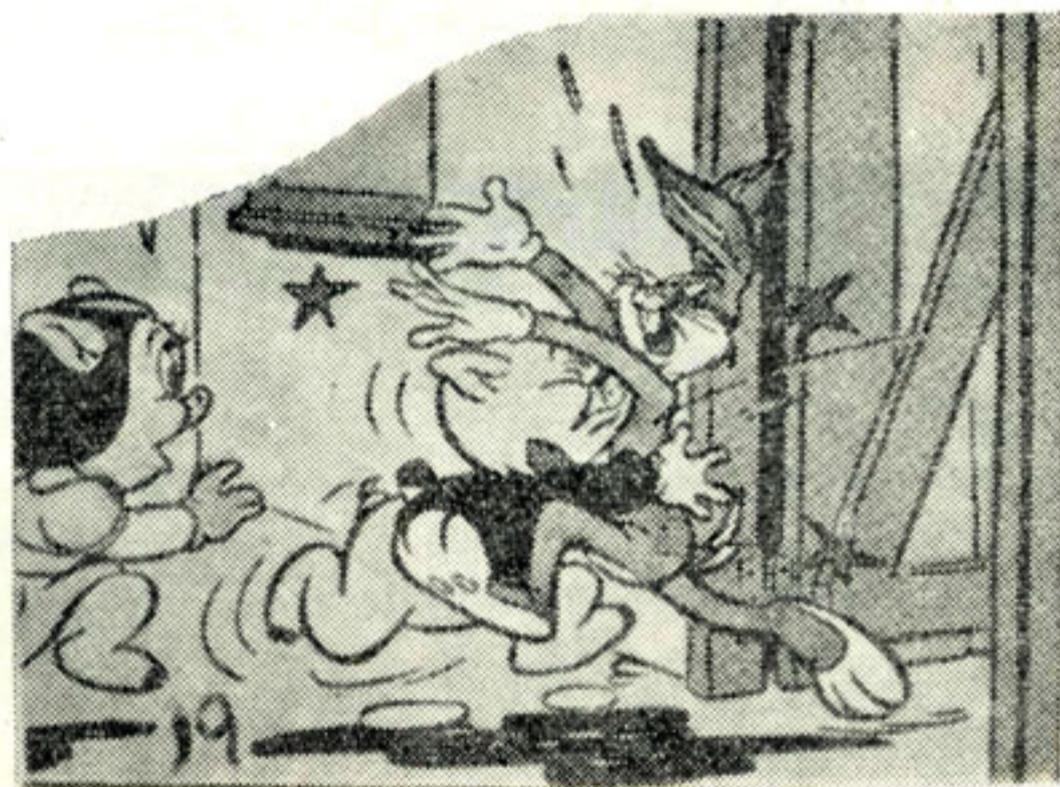


بزرگ شده بود؛ بکند، برداشت و بدون آنکه آن سه نفر



متوجه منظورش بشوند (دم) را بجائی که سوراخ بود واو بادهاش از آنجا بداخل خمیرها فوت کرده و آن را بادنموده بود ، وصل کرد و آنوقت قدمی بعقب نهاد و نگاهی بمرد سبیلو و رفقاییش که بسیار خوشحال بودند و مرتب دستهایشان را بروی خمیرها می گذاشتند و شادی میکردند ، انداخت و بدنبال خنده تمسخر آمیزی گفت : «حالا چنان شیرینی خوبی برایتان درست کنم که هرگز نظیرش رانخورده باشید .»

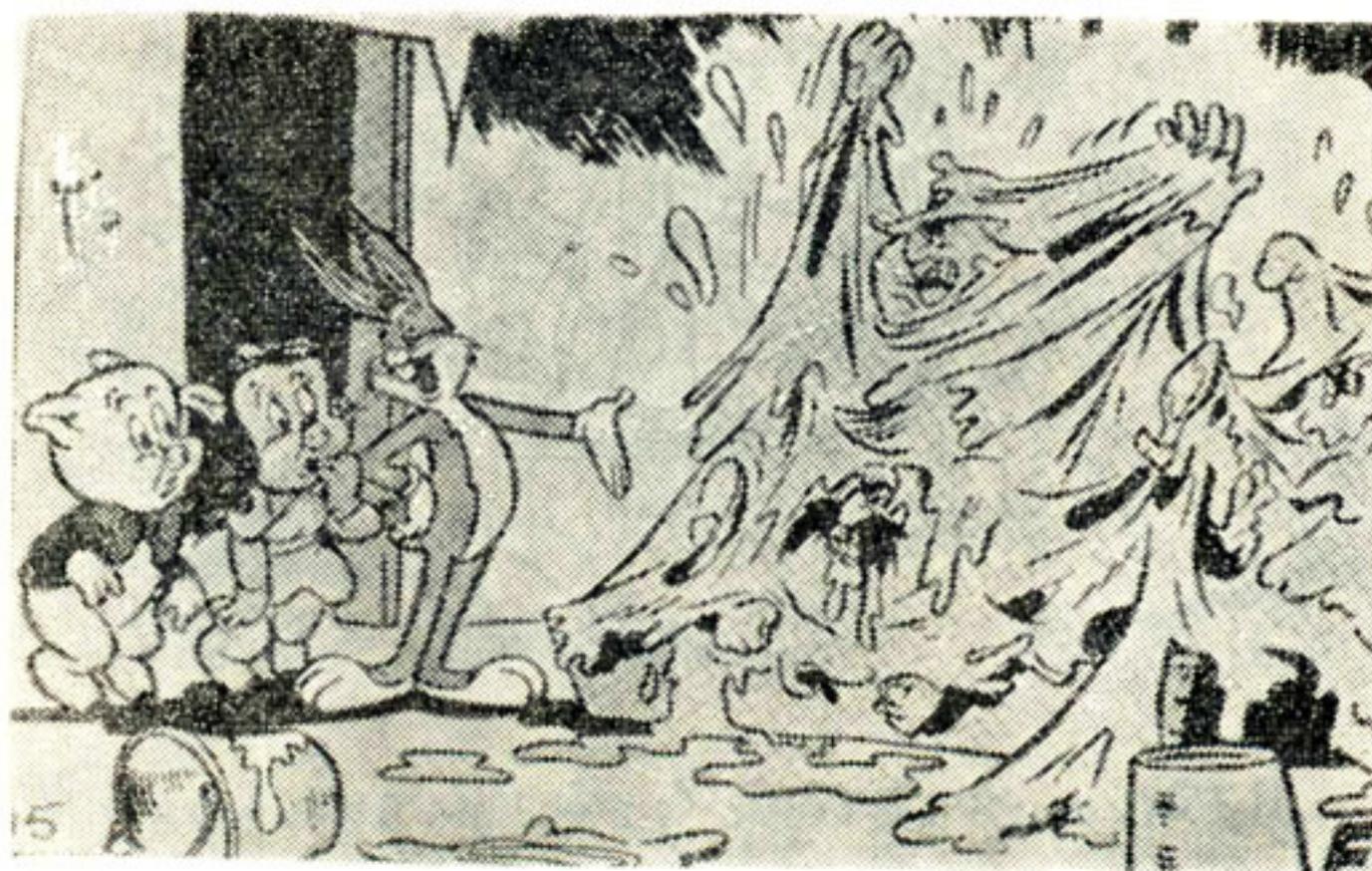
آنوقت بایک حرکت ازجایش پرید ویکراست بطرف دسته () رفت وهردوپایش را بشدت بروی () زد ، هوای داخل دم باشدت وارد خمیرها که کاملاً باد کرده بود شد و آن را متفجر کرد و تمام خمیرها



بسر و صورت آن سه مرد طمع کار و بدجنس پاشید ، بطوریکه آنها حتی

جلوی پایشان را هم نمی توانستند ببینند و مثل آنکه داخل يك کیسه شده باشند در میان خمیرهای چسبناك دست و پا میزدند و میخواستند خودشان را آزاد کنند، خر گوش خنده کنان فریاد زد ، چطور یدر فقا. آیا حالتان خوب است ؟

در همین وقت آن دو پیچه خوك هم از در خانه وارد شدند و بمحض دیدن خر گوش و مشاهده اینکه او آزاد است خیلی خوشحال شدند و او را بغل کردند و شادی کنان از او پرسیدند که چه کرده که نجات پیدا کرده است ، خر گوش تمام جریان را برای آنها گفت و آنوقت پرسید که آنها چگونه خودشان را با آنجا رسانیده اند ، پیچه خو کها تعریف کردند که مدتی معطل شده اند تا لاستیک سوراخ شده شان را



تعمیر کرده اند و آنوقت برای نجات او آمده اند .

خر گوش از آنها تشکر کرد و دست هر دویشان را گرفت و باطاقی
که مرد سبیلو و رفقاییش در میان خمیرها دست و پا میزدند برد و
آنها را نشانشان داد و آنوقت هر سه سوار ماشین شدند و بطرف شهر
دیگری رفتند .

پایان



عموی بدجنس



سالها قبل دو بچه بسیار زیبا و كوچك با پدر و مادرشان زندگامی کردند . پدر آنها مرد ثروتمندی بود و باغ بسیار بزرگ و زیبائی پر

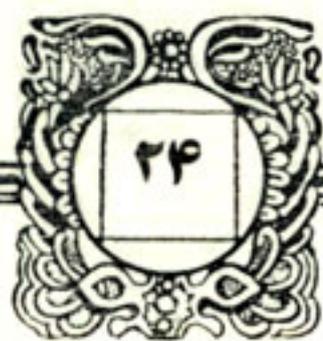


گل‌های قشنگ داشت و مادر آنها هم زن بسیار زیبایی بود.
او مادر بسیار مهربانی بود و بچه‌هایش را خیلی دوست میداشت
و بهمین جهت بچه‌ها از اینکه با چنان پدر و مادری زندگانی میکردند
بسیار خوشحال بودند .

بعد از مدتی ناگهان مادرشان مریض شد و پس از چندی در گذشت
و پدر هم بر اثر غصه مرگ همسرش چند روز بعد زندگانی را وداع
گفت ، و بچه‌ها رفته رفته فقیر و فقیر تر شدند ، زیرا دیگر پدر و
مادری نداشتند .

حالا دیگر آنها هیچ کس را نداشتند بغیر از یک عمو . که او هم
مردی بسیار بدسرشت و کج خلق بود و تصمیم گرفت کاری کند که
بچه‌ها مادر و پدرشان را فراموش کنند .

او یکروز بآنها گفت که میداند پدرشان یعنی برادر او ، مرد
بسیار ثروتمندی بوده و یک خانه بزرگ داشته و مقدار زیادی همسکه‌های
طلا اندوخته بوده است او با خودش گفته بود که می‌رود در خانه بزرگ
آنها زندگانی میکند تا شاید بچه‌ها هم بمیرند و همه پولها بخودش برسد .
و تصمیم گرفته بود برود و ببیند چه کاری خواهد توانست انجام بدهند .
بنابراین او رفت و با بچه‌ها در خانه پدرشان شروع برندگانی
کرد : او با بچه‌های فقیر مهربانی نمیکرد و دائم با آزار آنها میپرداخت
و بآنها حرفهای بد میزد و مرتب فحششان میداد و اسمهای بدی برایشان
میگذاشت و وقتی آنها چیز قشنگی از چوبهای درختان برای خودشان



درست میکردند تا با آن بازی کنند مرد بدسرشت آنها را تنبیه میکرد
و میگفت:

— آه شما بچه‌های بدهم نمی میرید تا من تمام پولهایتان را بدست
بیاورم و خودم بتنهائی زندگانی خوشی را شروع کنم
باری او مرد بسیار بدی برای بچه‌ها بود و یکروز مرد دیگری
را که او هم خیلی بدسرشت بود بخانه آورد و باو گفت

— من میل دارم که این بچه‌ها از بین بروند و برای این کار پول
خوبی هم بتو خواهم داد و تو باید آنها را فریب بدهی و بجننگلی که در آن دور
دستها کنار رودخانه است ببری و در آنجا هر دویشان را بکشی و پس از آنکه
آنها را کشتی همانطور که گفتم مقدار زیادی سکه طلا بتو خواهم
داد.

آنها موقعی در مقابل بچه‌ها ظاهر شدند که آن دو مشغول دویدن



در باغ بودند و بایکدیگر باری میکردند. یکی از آنها دختر و دیگری پسر بود .

آن دو مرد بد تصمیم گرفتند آنها را از باغ بیرون کنند. و بهمین جهت بآنها گفتند:

آیا میل دارید با ما بجنگلی که مقدار زیادی گل‌های قشنگی در آنجا کاشته‌ایم و چندین خانه قشنگ برای پرندگان درست کرده‌ایم بیائید و تخم مرغهای آنها را ببینید بچه‌ها گفتند:

- البته و ما دل‌مان می‌خواهد مقدار تخم پرندگان را تماشا کنیم .

آندو مرد با خوشحالی دست بچه‌ها را گرفتند و گفتند

- پس زود باشید، عجله کنید تا زودتر برویم و تخم‌های پرندگان

را تماشا کنیم .

بنابراین آنها همراه دو مرد بدسرشت بجنگل رفتند . آنها تندی

تند بطرف جاده‌ای که از کنار جنگل می‌گذشت می‌رفتند . و بچه‌ها

می‌پرسیدند .

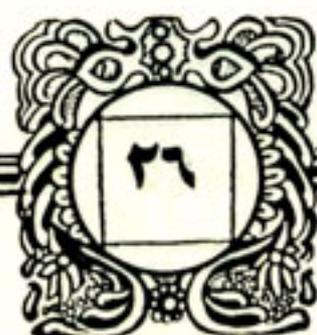
- آیا خانه‌های پرندگان که گفتید در میان گل‌های قشنگ

قرار دارد و در آنجا تخم گذاشته‌اند از اینجا خیلی دور است .

ویکی از مردان گفت

- آه نه فقط یک مقدار کمی راه مانده تا بآنجا برسیم .

مردها براه رفتن ادامه دادند و بچه‌ها که می‌ترسیدند دوباره



پرسیدند .

- پس چه وقت ما بآنجا میرسیم تا تخم مرغها و گلها را تماشا کنیم .

اما مردها همچنان بجلو میرفتند بدون آنکه کوچکترین توجهی بگفته‌های بچه‌ها بکنند.
بازهم بچه‌ها گفتند :

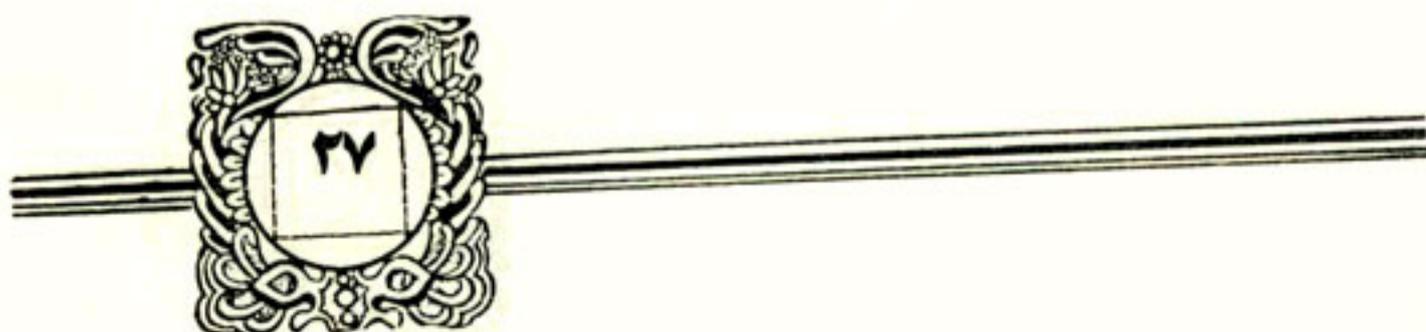
- ما بیش از این نمی‌توانیم جلو بیائیم چون خیلی خسته شده‌ایم
آخر ما تا حالا اینهمه راه نرفته‌ایم و بیشتر در باغ مینشستیم و گلها را تماشا
میکردیم. ما نمی‌خواهیم امروز گلها و تخم پرندگان را ببینیم و تماشای
آنهارا برای روز دیگری می‌گذاریم.
آنوقت یکی از مردهای بد گفت،

- من دوست ندارم این بچه‌ها را بکشم، چون آنها خیلی کوچک
هستند حالا شب است و هوا هم خیلی سرد میباشد و آنها از خانه‌شان خیلی
دور شده اند و نمی‌توانند دوباره بآنجا بازگردند . ما می‌توانیم خودمان
برویم و آنهارا در این جنگل تنها بگذاریم .

مرد دیگر پاسخ داد .

- آه بله، ما همین کار را خواهیم کرد .

آنوقت بناگهان آن دو مرد در پشت درختان پنهان شدند و
بتندی از آنجا دور گشتند.





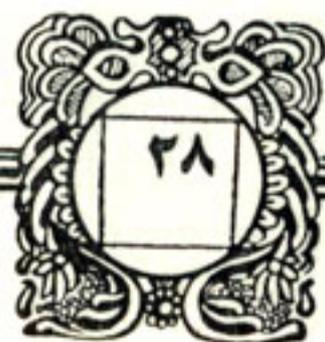
دو بچه بی گناه در جنگل یکه و تنها ماندند و از این طرف با آن طرف
دویدند ولی هر چه اطرافشان را می‌گشتند نمی توانستند جاده را پیدا
نمایند

آنها خیلی سردشان بود و گرسنه هم بودند، بناچار بطرف درخت
بزرگی که در آنجا بود رفتند و بر زیر آن نشستند.

بچه‌ها نزدیک بود گریه‌شان بگیرد اما درست در همان وقت در
حالی که دستهایشان در دست هم بود بخواب رفتند.
چند پرنده از آنجا می‌گذشتند و دیدند که آن بچه‌ها روی زمین
بخواب رفته‌اند.

یکی از آنها گفت:

آه این بچه‌های فقیر و کوچک در این هوای سرد از اول شب در
اینجا خوابشان برده‌است.



آنوقت پرندگان که دلشان بحان آن بچه‌ها سوخته بود همگی رفتند و مقدار زیادی گل‌های قشنگ جمع‌آوری کردند و روی بچه‌ها را با آن گل‌ها پوشانیدند •

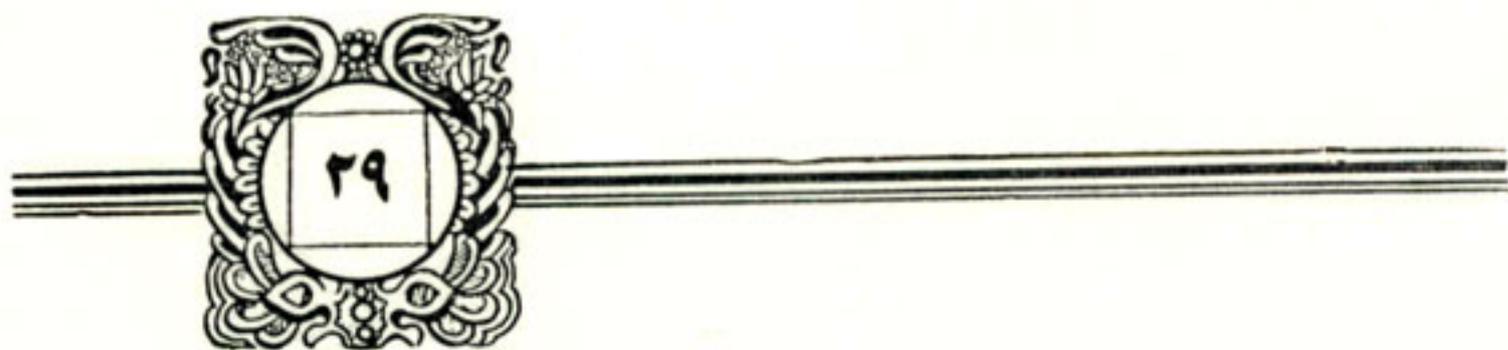
نیمه‌های شب شده بود و بچه‌ها هنوز هم دست در آغوش یکدیگر بخواب شیرینی فرورفته بودند و رویشان با گل‌های زیبا پوشیده شده بود •

گرگ‌ها و خرس‌ها از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند تا در تاریکی شب شکار بکنند شکمشان را سیر نمایند • ولی بچه‌ها بدون خیال آنجا زیر گل‌ها دست در دست یکدیگر خوابیده بودند •

بالاخره روز فرارسید و آسمان روشن شد و پرندگان که در بالای درخت خوابیده بودند بیدار شدند و شروع به غار و غار کردند • یکی از آنها پائین آمد و بالای سر بچه‌ها رفت و صدایشان کرد :

- بیدار شوید ، بلند شوید . روز شده است از کلبه کوچک خودتان که ما با گل‌های قشنگ درست کرده‌ایم بیرون بیایید ، برخیزید • اما هر چه پرنده مهربان بچه‌ها را صدا زد جوابی نشنید . بچه‌ها برای همیشه دست در آغوش یکدیگر در آنجا زیر گل‌ها خوابیده بودند •

پرنده کوچک آنچه را دیده بود سرعت برای دوستانش تعریف



کرد و آنها همگی بزیر درخت آمدند.
یکی از پرندگان که مسن تر بود گفت
- آنها برای همیشه خوابیده اند. آنها مرده اند.
و یکی دیگر گفت

- آنها دیگر نمی بینند شب و یاروز را، روشنایی خورشید را، آنها
دیگر باران را نمی بینند ولی آنها همچنان خواهند خوابید و برای همیشه
دست در آغوش یکدیگر در میان گلها قرار خواهند داشت.



دو دوست

یکی بود یکی نبود در زمانهای قدیم در شهری دو مرد زندگانی میکردند. این دو آنقدر بایکدیگر دوست بودند که همه خیال میکردند آنها باهم برادرند تا اینکه یکروز سفری برای آنها پیش آمد و مجبور شدند از شهر خودشان بشهر دیگری بروند. در راه وقتی از جنگلی عبور میکردند یکی از آنها بدیگری گفت :

— ببین رفیق میخواهم يك سؤالی از تو بکنم.

و دوستش لبخندی زد و گفت.

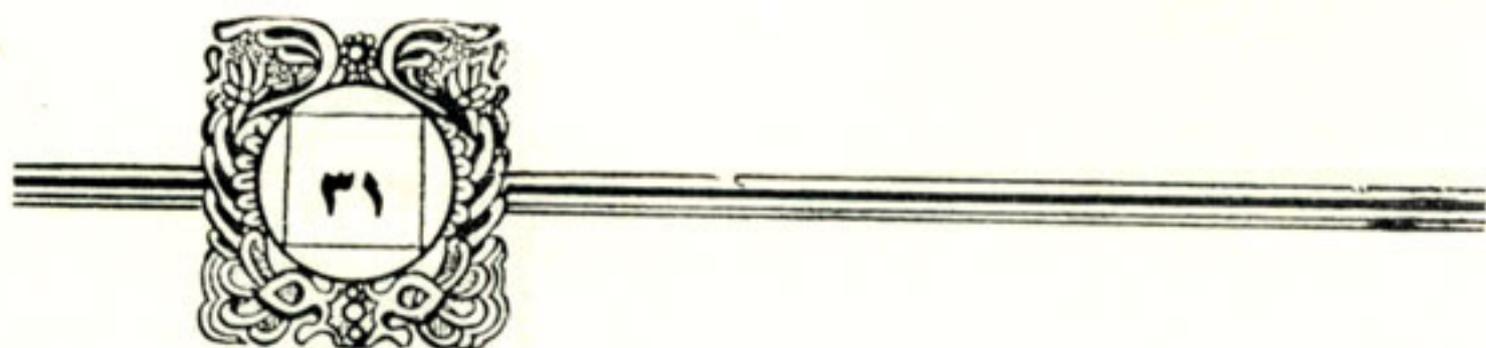
— بگو چه میخواهی؟

دوست اولی جواب داد:

— میخواهم از تو بپرسم اگر حالا که مادر این جنگل داریم پیش

میرویم یکدفعه يك حیوانی بمن حمله کند توجه خواهی کرد.

دوست دومی که هیکلی لاغرتر داشت گفت:



— خوب معلوم است، فوراً بتو کمک میکنم واز دست آن حیوان

نجات میدهم .

دوست اولی که چاق بود و عصائی هم در دست داشت و کلاه پرداری
بر سرش گذاشته بود رو بر فیتش کرد و گفت:

— متشکرم و منم قول میدهم که اگر حیوانی خواست بتو حمله
کند فوراً بکمکت بیایم.

او هم ازدوست خود تشکر کرد و هرد و براه پیمائیشان ادامه
دادند .

رفتند و رفتند تا بالاخره پس از ساعتی میان چندین درخت رسیدند
و ناگهان صدای هیاهویی توجهشان را جلب کرد.

مرد چاق رو بر فیتش نمود و پرسید :

— خوب تو فکر میکنی این چه صدائی است؟

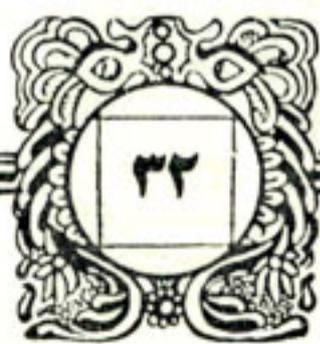
دوست او جواب داد:

- - - نمیدانم صبر کن بیشتر دقت کنیم تا بعد . . .

آنها باز هم آن هیاهورا شنیدند و بالاخره فهمیدند که آن هیاهو
متعلق بخرسی است که از آنجا میگردد.

لحظه ای بعد سرو کله بزرگ خرس نمودار شد و حیوان مزبور
با آن هیکل بزرگش از لای درختها بیرون آمد و با غرش وحشت انگیزی
که از دهانش خارج کرد بطرف آنها حمله برد.

آن دوستی که گفتیم هیکلی لاغر داشت بسرعت بالای یکی از



درختها رفت و همانجا ماند بدون آنکه بدوست چاق خود کمکی بکند .



دوست چاقش وقتی وضع را چنین دید چون هیكلش بسیار چاق بود و نمی توانست از درختی بالا برود با ترس و لرز بر سر جایش ایستاد و نمیدانست چه کند.

او حالا می فهمید که دوستش دروغ میگفته و هرگز بکمک او نخواهد آمد.

ناگهان فکری بخاطرش رسید و قبل از آنکه خرس بتواند بوی حمله کند و بکشدش فوراً عصا و کلاه پرده اش را بروی زمین انداخت و خودش هم بروی زمین دراز کشید و چنین وانمود کرد که مرده است خرس جلو آمد و شروع به بو کردن مرد چاق نمود و تمام بدنش را بو کشید تا ببیند آیا زنده است یا نه و چون مرد حرکتی نکرد خرس خیال



کرد او مرده است.

دوست لاغر بالای درخت بود و با تعجب آن منظره را می نگریست و
نمیدانست چه خواهد شد و بر سر رفیقش چه خواهد آمد.
خرس پس از آنکه چند دفعه پاها و صورت مرد را بو کشید مأمیوس
شد و راهش را گرفت و رفت.

وقتی خرس از آنجا کاملاً دور شد دوست لاغر از درخت پائین آمد
و بکنار دوست چاقش که حالا از روی زمین بلند شده به کلاه و عصایش را
برداشته بود رفت و با خوشحالی گفت:

— خوب رفیق چرا بالانیا مدی، راستی بگو ببینم آن خرس وقتی
سرش را بگوش تو نزدیک کرد چه گفت؟

مرد چاق قدری او را نگریست و سپس جواب داد:

— خرس بمن گفت که هرگز با کسی که در وقت خطر دوست
خودش را تنها میگذارد و بفکر نجات جان خودش است دوست نباشم و راه
نروم. مرد اینرا گفت و خودش بتنهائی بر راه افتاد و از آنجا دور شد.

پایان



زالوآت و گفتار

(زالوآت) يك بز كوچك وضعيف بود، هر چند كه خودش زياد بزرگ نبود ولی سه خواهر بسيار زيبا داشت. آنها هر روز صبح و عصر از خانه شان خارج ميشدند و هميشه صحراهای خوبی را پيدا ميكردند كه پر از علفهای سبز بود.

(زالوآت) هميشه دم دهكده ميايستاد و در آنجا بغير از چند تکه كاغذ پاره پاره و مقداری لباسهای كثيف هيچ چيز ديگري برای خوردن وجود نداشت.

او خیلی كوچك بود و هنوز بزرگ نشده بود اما خواهرهايش روز بروز چاق و چاق تر ميشدند.

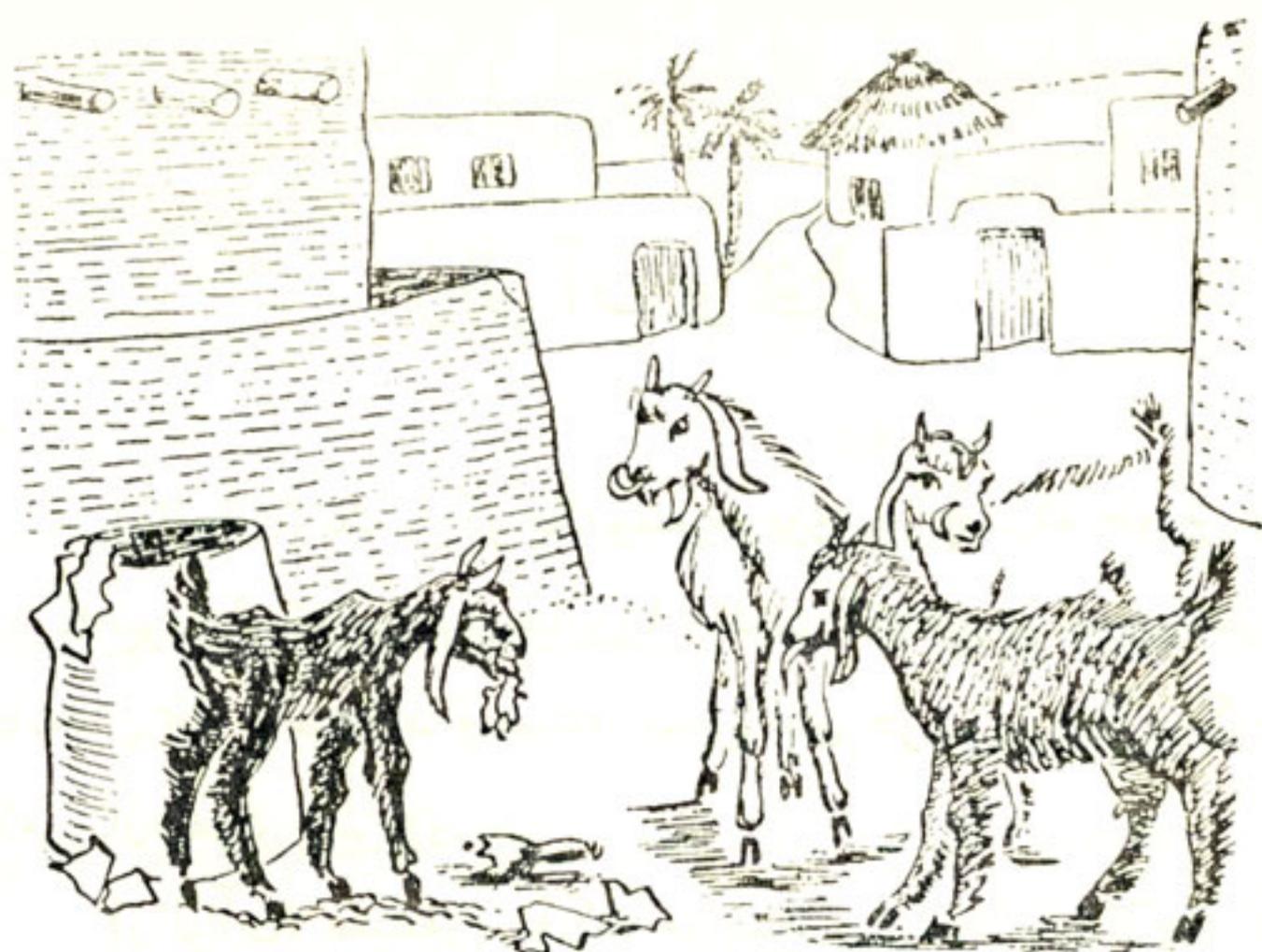
يكروز (زالوآت) بيكي از خواهرهايش گفت:

— تو چكار می كنی كه هر روز چاق ميشوی؟ چه چيز هائی

ميخوری؟

خواهرش نمی خواست (زالوآت) بفهمد آن صحرائی كه آنها بآنجا ميرفتند، در كجا است چون در آنجا گفتاری زندگانی می كرد كه خیلی بدجنس و موذی بود.





خواهرهای بز لاغر باخوردشان گفتند که اگر ما بخواهیم او را هم بآن چمنزاری که هر روز میرویم ببریم او آنقدر در آنجا توقف میکند و میخورد علف بخورد تا شب شود و آن گفتار بیاید و ما را بخورد. پس آنها حقیقت ماجرا را نگفتند و صحرائی را که خودشان بآنجا میرفتند و علف میخوردند ببرادشان نشان ندادند. و برای آنکه جوابی باوداده باشند گفتند:

— آه، ما هم مثل تو فقط تکه‌های کاغذ و قطعات کثیف لباسهائی را که پاره شده‌اند میخوریم، و هنوز يك جائی که غذاهای خوب داشته باشد پیدا نکرده‌ایم.

(زالوآت) نگاهی بخواهرهایش انداخت و باخودش گفت: «آنها



نمیخواهند حقیقت را بمن بگویند:

آنوقت قدری فکر کرد و سپس بآنها گفت:

—من نمی توانم حرف شمارا باور کنم چون میبینم که هرروز

چاق تر میشوید و بنا براین منم میخواهم ببینم شماها چه چیز میخورید
که اینطور میشوید.

خواهرها خیال کردند او آنها را دیده است که علفهای سبز را

میخورده اند، ولی (زالوآت) بغیر از همان کاغذها و پارچه های کثیف
نمیخورد و از هیچ چیز خبر نداشت.

پس بزلاغر بآنها گفت:

— شماها از کجا این علفهای سبز را پیدا می کنید؟ شما میباید مرا

هم با خودتان ببرید.

آنها گفتند:

— آه برادر عزیز، آیا تو هم از آنها دوست داری؟

ما هیچ نمی دانستیم تو از آنها می خواهی چون در گذشته هرگز

اجازه نداده بودی که برایت از آن علفهای سبز بیاوریم، و اگر خودت

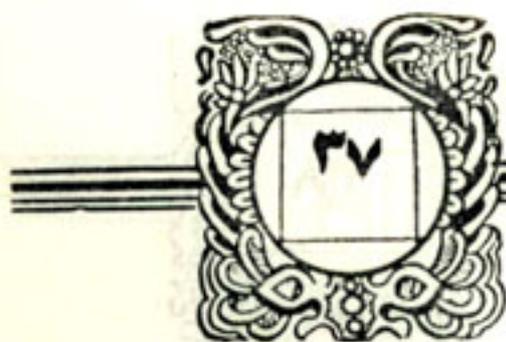
را هم بآنجا میبردیم شب که میخواستیم باز گردیم آن حیوان بدجنس

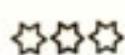
تورا میگرفت و میخورد.

بزلاغر گفت:

— شماها باید مرا بآنجا ببرید. من باید بجائیکه شماها بآنجا

می روید و علفهای سبز را می خورید بروم.





بنا بر این خواهرها دیگر نتوانستند با (زالوآت) مخالفت کنند
و بناچار او را هم با خودشان بآن چمنزار بردند و بزلاغر شروع بخوردن
علفهای سبز کرد.

او خورد و خورد و هیچ ب فکر گفته‌های خواهرهایش در باره آن
حیوان نبود

خورشید کم کم غروب میکرد و (زالوآت) هنوز هم مشغول خوردن
بود و می خورد و می خورد.

خواهرهایش که دیدند هوا دارد تاریک میشود فریاد زدند.

— (زالوآت) بیا، (زالوآت) بیا، بیا برویم.

اما اوصدای آنها را نمیشنید و همچنان مشغول خوردن بود.

چند لحظه بعد (کفتار) آمد و بطرف یکی از خواهرها رفت

و گفت :

— چه شده که شماها اینقدر با دهانتان هممه‌راه انداخته‌اید؟

یکی از خواهرها زبانش را در آورد و گفت:

— این زبان من است که صداها را در می آورد.

کفتار پرسید:

— آنها که بروی سرت آویزان است چه میباشد؟

و خواهر بز جواب داد :

— آنها گوشهای من هستند.



آنوقت گفتار پرسید:

— پس آن دو چیزی که مثل جواهر میباشد و در صورتت هست

چیست؟

بز جواب داد:

— آنها چشمان من هستند.

گفتار بازهم سؤال کرد:

— و آن چیزی که در پشت تو هست چه میباشد؟

بز گفت:

— آنهم دم من است.



آنوقت گفتار او را نگریست و دید که بز بدبخت خیلی ترسیده

است بنابراین باو گفت:

— من می خواهم ترا بخورم.

سپس گفتار همان سؤالها را از خواهر دوم کرد و او هم همان

جوابهایی را که خواهر اولی داده بود؛ داد، و گفتا نگاهی باو واندام



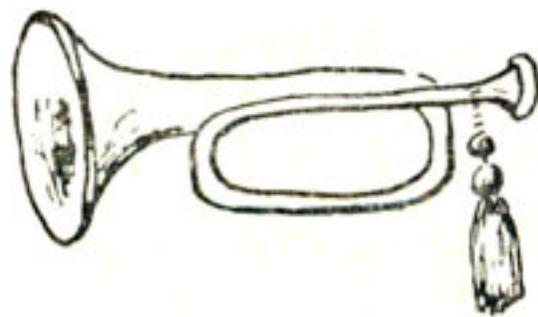
فر به اش انداخت و گفت:

- من می خواهم ترا بخورم.

کفتار از خواهر سوم هم همان سئوالها را کرد و باو هم گفت که او را خواهد خورد آنوقت نوبت به (زالوآت) رسید و کفتار بطرف او که همچنان مشغول علف خوردن بود رفت و گفت:

- مگر در دهان تو چیست که اینقدر سرو صدا راه انداخته ای؟
(زالوآت) پاسخ داد؛

- در دهان من يك شپور مخصوص سر بازها هست که هر وقت خیلی دور بروند در آن خواهند دید و صدایش را در می آورند.



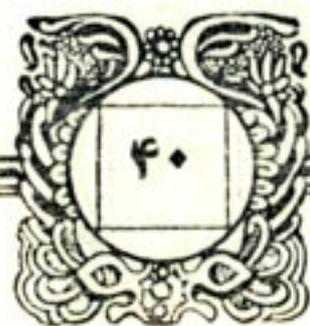
- خوب آنهایی که بروی سرت هست چیست؟

(زالوآت) جواب داد:

- آنها سپرهای من هستند و مرا از خطرها حفظ می کنند.
حیوان بدجنس برای اینکه حواس او را پرت کند و در يك فرصت مناسب بخوردش دوباره پرسید.

- و آن چیزهایی که در جلو سرت هست و مثل جواهر می ماند

چیست؟



بز عاقل پاسخ داد:

- آنها آتشی هستند که در چشمان من قرار دارند.

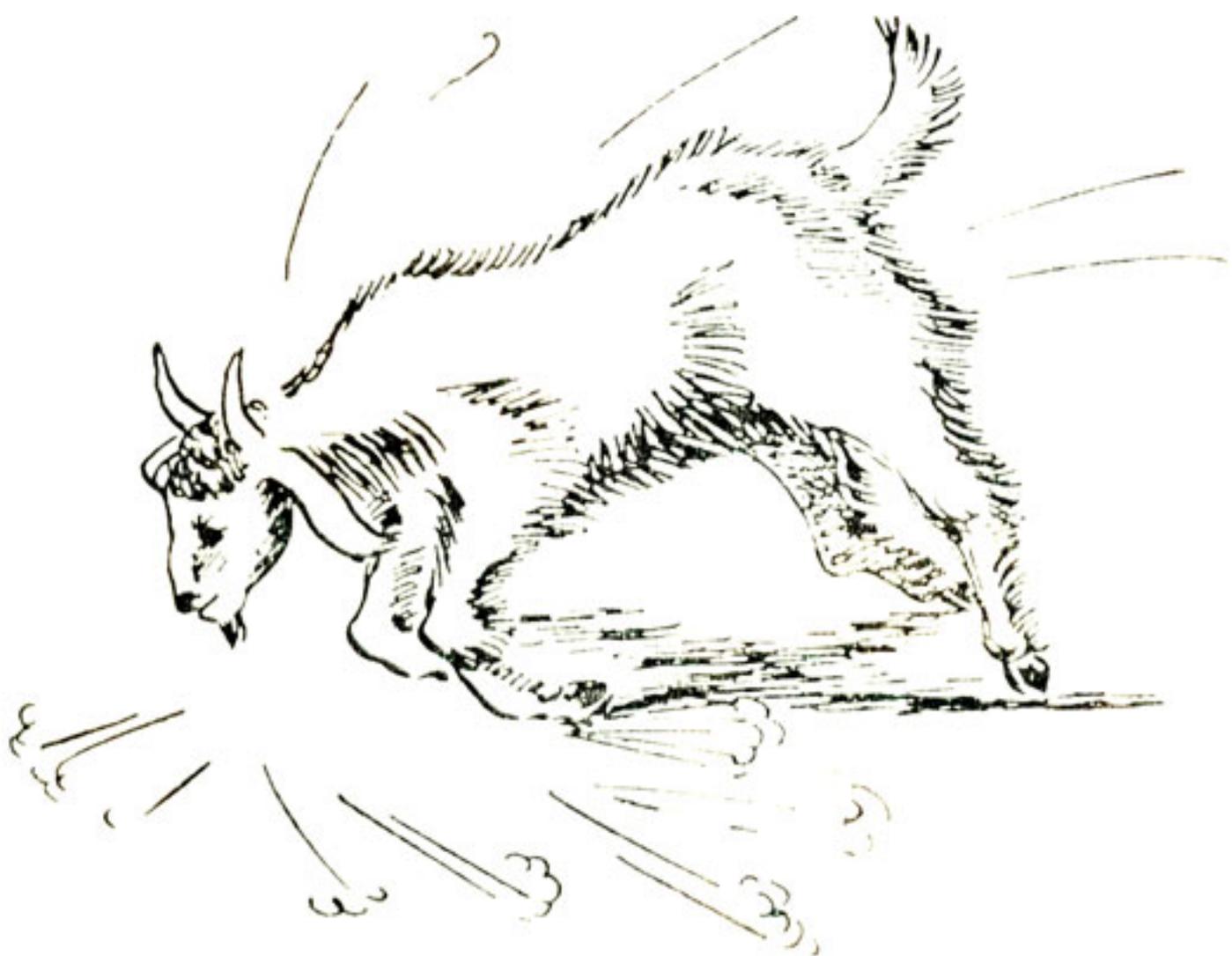
باز هم کفار پرسید:

- و چه هستند آنهائی که بالای سرت هستند؟

(زالوآت) گفت:

- آنها نیزه‌های من هستند و من می‌خواهم آنها را در بدن تو جای

بدهم و بکشم.



و بدنبال این حرف بطرف او حمله برد. گفتار که خیلی ترسیده بود

پا بفرار نهاد و از آنجا دور شد. بز عاقل باز هم بدنبال او دوید تا او خوب

بترسد و هرگز با آنجا باز نگردد.

و همان باعث شد که آن حیوان بدجنس دیگر بآن علفزار نیاید





از آن پس (زالوآت) وسه خواهرش خیلی خیلی راضی و خوشحال
بودند و هرروز بآنجا می آمدند و می خوردند و می خوردند
و می خوردند...



پایان



از این سری منتشر کرده ایم

- حمله سرخپوستها
- ویلی شلاق کش
- پسر روبن هود
- خاله خرسه
- جوجه اردک زشت
- خورجین سحر آمیز
- جادوگر شهر سرخپوشان
- ژاندارک
- شوالیه شجاع
- خرگوش جادوگر
- دختر قو
- مرد صورت مورچه ای
- قلب شاهزاده آلیس
- شاهزاده طلسم شده
- نی لبک سحر آمیز
- فلوریو و فلوریا
- سلطان پول دوست
- سه حیوان باوفا
- اسب پرنده
- بز و گوساله
- کفشهای جادو
- قالیچه پرنده
- بوجز بوئی
- شمشیر شکسته
- چراغ جادو
- سه راهزن

کتابخانه کودکان

۵۸۶

۹۵

سازمان چاپ و انتشارات علی اکبر علمی

بها ۲۰ ریال

